

آن وقت ها که هنوز ریش پدر قرمز بود



ادبیات جهان - ۲۲۱

رمان - ۱۸۸

-
- سرشناسه: اشنوره، ولف دیتریش، ۱۹۲۰-۱۹۸۹ م.
- عنوان و نام پدیدآور: آن وقت‌ها که هنوز ریش پدر قرمز بود/ ولف دیتریش شنوره؛ ترجمه کتابیون سلطانی.
- مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.
- مشخصات ظاهری: ۳۳۵ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۰۷-۱
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
- یادداشت: عنوان اصلی: Als Vaters Bart noch rot war.
- یادداشت: چاپ قبلی: نگاه، ۱۳۹۳.
- موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
- موضوع: German fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: سلطانی، کتابیون، ۱۳۳۵، مترجم
- رده‌بندی کنگره: PT ۲۶۰۸
- رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۱۵۱۴۰
-

**آن وقت‌ها که
هنوز ریش پدر قرمز بود**



ولف دیتريش شنوره

ترجمهٔ کتایون سلطانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Als Vaters Bart noch rot war

Wolfdietrich Schnurre

Ullstein, 1962



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

ولف دیتريش شنوره

آن وقت‌ها که

هنوز ریش پدر قرمز بود

ترجمه کتابیون سلطانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۰۴ - ۰۴۰۷ - ۱

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0407 - 1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

یادداشت مترجم.....	۹
دوده در هوا.....	۱۱
هدیه.....	۱۹
فایتل و مهمان‌هایش.....	۲۵
خیانت.....	۳۷
آنچه در زندگی مهم است.....	۴۵
نجاتِ والتِر.....	۵۹
مسابقهٔ کلوچه‌خوری.....	۶۷
آخرین سفر خرگوش.....	۷۵
امانت.....	۹۱
فرار به مصر.....	۱۰۱
تمام زرق و برق دنیا برای ویلی.....	۱۳۳
کوتوله‌های من و بابام.....	۱۶۱
سَرکی به زندگی.....	۱۷۱
عمو آلوکو، چندتایی پرنده و گذر زمان.....	۲۱۱
همه‌فن حریف.....	۲۲۵

- ۲۳۱ مارها را ترجیح می‌داد.
- ۲۳۹ ریچارد هم دیگر زنده نیست.
- ۲۴۷ دو همدرد.
- ۲۵۵ یَنو دوستم بود.
- ۲۶۱ کالونتس جزیره نیست.

با تشکر از خانه مترجمان اشترالن و بنیاد علمی-فرهنگی روبرت
بوش که با حمایت دوستانه‌شان ترجمه این اثر را برایم میسر کردند.

کتابون سلطانی

Katayoon Soltani would like to express her thanks
to the "Robert Bosch Stiftung" as well as the "Übersetzer-
Kollegium Straelen" for their confident support of this work.

یادداشت مترجم

وُلف دیتریش شنوره (۲۲ اوت ۱۹۲۰-۹ ژوئن ۱۹۸۹)، که نامش با ادبیات کلاسیک قرن بیستم گره خورده، یکی از چهره‌های بسیار شاخص داستان‌نویسی در آلمان پس از جنگ است. شنوره، که برخلاف میلش از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ در خدمت سربازی بود، درست مثل هاینریش بُل با کوله‌باری از رنج و سرخوردگی به ویرانه‌های سرزمین مادری‌اش بازمی‌گردد و اندکی بعد کار ادبی‌اش را آغاز می‌کند.

شنوره در کنار زیگفرید لِنْتَس، اینگبورگ باخمان، هاینریش بُل، پاول سلان، گونتر گراس و ... از پایه‌گذاران انجمن ادبی «گروه ۴۷» بود. عضو انجمن «قلم» هم بود. البته بعدها در سال ۱۹۶۱، در اعتراض به سکوت بسیاری از اعضا در برابر ایجاد دیوار برلین، انجمن را ترک کرد.

از شنوره ۴۰ کتاب، ۲۰ نمایشنامهٔ رادیویی، ۱۵ فیلم تلویزیونی و داستان‌های کوتاه بسیاری به جا مانده است.

در طول فعالیت ادبی‌اش به دریافت جوایز ادبی بسیار نایل شد: جایزه فونتانه، جایزه ایمرمان، جایزه ادبی گئورگ ماکنزن، نشان افتخار آلمان، جایزه ادبی شهر گُلن، جایزه گئورگ بوشنیر، جایزه فرهنگی شهر کیل و ...

مارسل رایش رانیتسکی، یکی از برجسته‌ترین منتقدان ادبی آلمان، شنوره را این‌گونه توصیف می‌کند:

«قصه‌گویی که توانایی‌اش در ثبت لحظات زندگی حیرت‌انگیز است؛ شنوره با حساسیتی بی‌نظیر پیش‌پاافتاده‌ترین جزئیات را می‌بیند و آن‌ها را با زبانی که به جرئت می‌توان سحرآمیز نامیدش به تصویر می‌کشد.»^۱

آن وقت‌ها که هنوز ریش پدر قرمز بود زمانی است در قالب چند داستان کوتاه خاطرات پسری که از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۹، یعنی در بحبوحه بحران اقتصادی جمهوری وایمار و قدرت گرفتن نازی‌ها و شروع جنگ، با پدرش در برلین زندگی می‌کرده است.

پدر که با فقر و بیکاری دست و پنجه نرم می‌کند همواره سعی دارد هرطور شده برای پسرکش دنیایی شاد و بی‌دغدغه بسازد. شنوره زبانی ساده و طنزی شیرین دارد. به همین خاطر با آن‌که برخی از داستان‌های کتاب به غایت غم‌انگیزند، هنگام خواندنشان با یک چشم می‌گریی و با یک چشم می‌خندی.

با خواندن این کتاب حس غریبی به خواننده دست می‌دهد. گویی پسربچه‌ای با مهربانی دستت را گرفته تا تو را به برلین آن سال‌های پرماجرا ببرد. انگار با تو از کوچه‌های برلین رد می‌شود و با زبانی کودکانه تاریخچه دورانی بسیار تلخ را برایت روایت می‌کند، تاریخچه دوران سیاهی که منجر به روی کار آمدن نازی‌ها و فاجعه جنگ جهانی دوم شد.

۱. مارسل رایش-رانیتسکی، روزنامه فرانکفورتر آلگماینه.

دوده در هوا

آن روز صبح، از پله‌ها که می‌رفتم پایین، دیدم تمام پنجره‌ها را باز کرده‌اند. ساختمان از بالا تا پایین بوی کف‌صابون و مواد ضد عفونی‌کننده و کهنه خیس می‌داد. با این‌که اوایل ماه مارس بود و هنوز شب‌ها آدم از سرما می‌لرزید، نور تند خورشید می‌خورد به سنگ‌فرش‌ها و از حیاط‌های اطراف صدای گُتک خوردن فرش‌هایی می‌آمد که زیر ضربه‌های چوب عین سگ واق‌واق می‌کردند.^۱ عجیب این‌که سروصدای قطارهایی که از ایستگاه مترو رد می‌شدند هم واضح‌تر از همیشه به گوش می‌رسید. تازه این‌که چیزی نیست، حتی زنگ دوچرخه شیرفروش و صدای فریاد دوره‌گردی که کاغذ کهنه می‌خرید هم آن روز طنین دیگری داشت.

به طبقه دوم که رسیدم یک لحظه جلو پنجره ایستادم و زل زدم به حیاط. دورتادور حیاط دیوار داشت و کَفَش آسفالت بود. سمت چپ حیاط میله مخصوص آویزان کردن فرش را می‌دیدم با تابلویی که رویش نوشته بود: «بازی در حیاط ممنوع!» از سمت راست حیاط سقف قیراندود رختشویخانه معلوم بود. پشتش هم بشکه‌های آشغال را ردیف کرده بودند.

۱. برای گرد و خاک‌زدایی فرش را روی میله یا بلندی آویزان می‌کنند و با چوب بلند و قطور به جانش می‌افتند. — م.

یکهو اشتهايم کور شد. کالباس وسط ساندویچم را خوردم و نانش را به حالت افقی، مثل درِ آبجو از پنجره پرت کردم بیرون. بی‌آن‌که حتی یک بار پُشتک بزند از این سر تا آن سر حیاط پرواز کرد. سس سفیدرنگی که رویش مالیده بودم زیر نور خورشید برق می‌زد. بعدش شَتَرَق خورد به بام رختشویخانه، یک کمی روی بام سُرخورد و بعد بی حرکت ماند همان‌جا.

من هم از نرده‌های پله‌ها به پایین سُرخوردم و دوباره از پنجره طبقه همکف بیرون را نگاه کردم. نان را دیگر نمی‌توانستم ببینم. چون همچنان روی بام رختشویخانه بود. اما صدای گنجشک‌ها را از آن بالا می‌شنیدم که داشتند سر نانِ من با هم کل‌کل می‌کردند. بعد یکهو نانم از بام افتاد پایین و پشت سرش یک دسته گنجشک آمدند و ریختند روی سرش و برای به چنگ آوردن خُرده‌های نان با جیغ و فریاد با هم شاخ به شاخ شدند.

مدتی تماشايشان کردم. بعدش زنگ در خانه خانم کوزانکۀ دیوانه را زدم و صبر کردم که لنگ‌لنگان بیاید دم در تا برایش زبان در بیاورم.

اما آن روز تیرم به سنگ خورد. معمولاً خانم کوزانکۀ سرم داد می‌زد، برایم خط و نشان می‌کشید و دهن کجی می‌کرد. اما این بار فقط چشم‌هایش را تنگ کرد و جوری که انگار نمی‌بیندم، زل زد به خیابان و رفت توی خانه‌اش. از حرص دوباره زنگ زدم. ولی خانم کوزانکه اصلاً بهم محل نگذاشت. برای همین از ساختمان زدم بیرون.

ارابه‌ای پُر از آبجو داشت از خیابانمان رد می‌شد، ارابه‌ای که دو تا اسب چاق و براق می‌کشیدندش. آفتاب مستقیم افتاده بود روی پشت و کپلشان. تسمه و یراقشان مسی بود و با آن خرمهره‌ها و منگوله‌های قرمز روی پیشانی و نوارهایی که لابه‌لای یالشان بافته بودند خیلی برای مردم اِفِه می‌آمدند.

روی چهارپایۀ ارابه، دو تا مرد لُپ قرمز نشسته بودند، باکت‌های سفیدی که از قضا برایشان خیلی تنگ بود. به سینه‌شان پیشبند چرمی بسته بودند و به کلاهشان پلاکی زرد از جنس برنج وصل بود. پشت گوش یکی از آن‌ها مدادی جوهری بود. نوک مداد یک ور پوست سرش را حسابی آبی کرده بود. به

پهلوه‌های ارابه کیسه‌های شن آویزان بود. موقع پیاده کردن بشکه‌ها شن لازم داشتند، وگرنه پلیس می‌آمد و می‌گفت بشکه‌ها سنگفرش کف خیابان را خراب می‌کنند.

تا بالای ارابه پُر از بشکه‌های آبجو بود. با این حال تازه بعد از این‌که ارابه از جلو من گذشت، بو را حس کردم. هیچ‌وقت بویی به آن محشری به دماغ نخورده بود. بوی گس آبجو و بویی که از خوردن نور خورشید به بشکه‌های خالی بلند می‌شد و بعدش هم بوی تند آمونیاک که از تن عرق‌کرده اسب‌ها بیرون می‌زد و بینی آدم را به گزگز می‌انداخت...

مدتی کنار ارابه دویدم تا این‌که از بوها سرگیجه گرفتم و ایستادم. چشم‌هایم را که بستم، باز فوری آن بو به خاطرم آمد. و یکهو حس خیلی خوبی پیدا کردم. از خوشحالی جیغ زدم، دویدم طرف خاکریز، ماشینی ویزی ترمز کرد، راننده‌اش در را به ضرب باز کرد و پشت سرم به‌م بدو بیراه گفت. اولش باز یک کمی دویدم، ولی بعد که پهلوه‌هایم تیر کشید شروع کردم به لی‌لی کردن. آخر روی سنگفرش خطوط لی‌لی کشیده بودند. ولی بعدش دختر بچه‌ای که خط‌ها را کشیده بود از راه رسید و گفت: «این‌جا مال من است و تو حق نداری این‌جا لی‌لی بازی کنی.» ولی من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. دختره از حرصش زد زیر گریه. من هم محکم هلش دادم و تا افتاد زمین شروع کرد به جیغ زدن.

سریع دویدم آن طرف خیابان و بعدش خیلی آهسته، جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، به راهم ادامه دادم. تمام مدت جلو پایم را نگاه می‌کردم تا شاید یک قوطی سیگار پیدا کنم. آخر بعضی وقت‌ها تویشان عکس گل یا هنرپیشه یا چیزهایی از این قبیل پیدا می‌شد.

آفتاب آن روز گرم و دلچسب بود. هوا جان می‌داد برای فرفره‌بازی و تپله‌بازی. همین‌که به این موضوع فکر کردم باز دچار حسی عجیب شدم. درست مثل شب‌هایی که تا از خواب می‌پریدم حس می‌کردم که همین الان بابا می‌آید خانه. و راستی راستی همان موقع از پایین صدای باز شدن در

ساختمان می‌آمد و بعدش از بیرون آپارتمان صدای جرینگ‌جرینگ دسته‌کلید بابام را می‌شنیدم که داشت در خانه‌مان را باز می‌کرد. این بار هم باز مطمئن بودم که دارد اتفاق هیجان‌انگیزی می‌افتد. این را با تمام وجودم حس می‌کردم. برای همین با دهان باز و هیجان‌زده ایستادم و از جایم تکان نخوردم. بعد یکهو چیزی که منتظرش بودم اتفاق افتاد. اولش مثل نسیمی ملایم خورد به گوشم، بعدش چیزی مثل زمزمه شنیدم. این زمزمه یکهو تبدیل شد به چند تاملودی و آخر سر ازش آهنگی قشنگ درآمد: نوای اولین ارگ دستی آنسال^۱ بود. بدون شک صدا از جایی دور می‌آمد. هر بار که از چهارراه روبه‌رو تراموایی رد می‌شد یا ماشینی از کنارم می‌گذشت، صدا گم می‌شد. و من هر بار برای شنیدن آهنگ باید گلی زور می‌زدم.

گوش‌هایم را حسابی تیز کردم. قلبم داشت می‌آمد توی دهانم. آهنگش مال همان ترانه‌ای بود که یک بار از جعبه موسیقی شنیده بودم، موقعی که رفته بودیم دم میخانه دنبال بابا. همان روزی که تازه از کار بیکار شده بود. با این حال ریزریز می‌خندید. برخلاف وقت‌های دیگر که اصلاً نمی‌خندید. پشت سر هم سکه ده فنیگی می‌انداخت توی جعبه موسیقی و دستگاه همین ترانه را پخش می‌کرد و بابام زیرلبی می‌خواند و خوش‌خوشان می‌خندید. مامان از آن ترانه هیچ خوشش نمی‌آمد. ولی راستش من از همان اول عاشقش بودم. با وجود این، آهنگی که از بالای بام خانه‌ها از ارگ دستی به گوشم می‌رسید از همیشه زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر بود.

یکهو دلم هُری ریخت پایین. بدجوری نگران بودم. می‌ترسیدم آهنگه تمام بشود. بیدید می‌لرزیدم. قلبم بدجوری به تاپ‌تاپ افتاده بود. برای همین دوان‌دوان صدا را تعقیب کردم. اما دویدن دردم را دوا نکرد. باید آهسته و بی‌سرو صدا راه می‌رفتم. باید می‌گذاشتم که کامیون‌ها و موتورسیکلت‌ها

۱. نوعی جعبه موسیقی که روی پایه و چهارچرخ قرار دارد. برخی از دوره‌گردها از اوایل بهار برای کسب درآمد با ارگ دستی‌هایشان به میدان‌های پررفت‌وآمد می‌روند و با چرخاندن دسته ارگشان برای مردم آهنگ‌های دلنشین پخش می‌کنند. -م.

از کنارم رد بشوند. باید هی می‌ایستادم، گوش‌هایم را تیز و نفسم را حبس می‌کردم. باید دقت می‌کردم که باد از کدام‌ور می‌آید، آخر نمی‌شد به راحتی سمت و سوی صدا را پیدا کرد.

به این ترتیب توانستم یک کمی به صدا نزدیک شوم. با این حال هنوز خوب نمی‌شنیدم.

ولی انگار جادویی چیزی در کار بود. چون هر بار که فکر می‌کردم سر چهارراه بعدی می‌رسم به صدا، یکهو آهنگه دورتر از قبل می‌شد.

گاهی هم دیگر اصلاً نمی‌شد شنیدش. آن وقت می‌ایستادم و بیخودی هی این پا و آن پا می‌شدم و مشت گره کرده‌ام را محکم می‌گذاشتم روی دهانم. برای این‌که نمی‌خواستم گریه کنم. ولی بعد از مدتی باز صدایش به گوشم رسید. خوشبختانه زیاد گم و گور نمی‌شد.

بعدش باز راهم را ادامه دادم. حالا دیگر اصلاً نمی‌دانستم کجای شهرم. ولی برایم اصلاً مهم نبود. تنها چیز مهم این بود که برسم به ارگ دستی. هیجانم هی بیشتر می‌شد. حس می‌کردم دارم یواش‌یواش خسته می‌شوم. می‌ترسیدم یکهو از پا بیفتم، بی‌آن‌که ارگ دستی را پیدا کرده باشم.

حالا در محله‌ای بودم که تویش جز کارخانه چیز دیگری نبود. دودکش‌ها شبیه سیگار برگ‌های بسیار بزرگ و سرخ‌رنگ بودند. از همه‌جا صدای تلق و تولوق ماشین‌آلات و دامب و دومب چکش و فش فش بخار می‌آمد. ولی عجیب این بود که صدای ارگ دستی در آن محله خیلی واضح‌تر از جاهای دیگر به گوش می‌رسید.

همین‌که آمدم زیرلبی ترانه‌اش را بخوانم، یکهو صدای آژیر بلند شد و پشت سرش آژیر دوم و بعدش آژیر سوم و در یک چشم به هم زدن، آژیرهای تمام کارخانه‌های دور و بر ناله کردند و درها باز شدند و کارگرها ریختند بیرون.

بدوبدو رفتم توی یکی از کوچه‌های فرعی. ولی آن‌جا هم یک عالم کارگر توی هم می‌لولیدند. دوان دوان برگشتم جای اولم. ولی حالا دیگر همه‌جا پر از کارگر بود و جز صدای آژیر صدای دیگری نمی‌شد شنید.

از حرصم فریاد کشیدم، زدم زیر گریه و به این ور و آن ور مشت زدم و پا کوبیدم. ولی کارگرها انگار نه انگار. فقط غش غش خندیدند و یکی شان یقه‌ام را محکم گرفت و کشان‌کشان بُردم سمت پاسبان.

ولی قبل از این‌که برسیم به پاسبانه، خودم را از چنگش خلاص کردم و در رفتم. کمی بعد یکهو صدای آژیرها قطع شد، کارگرها سریع رفتند توی کارخانه‌ها و دوباره خیابان خالی از آدم شد.

ایستادم و گوش تیز کردم. آن قدر نفسم را تنگ کرده بودم که بعد از مدتی فکر کردم مغزم دارد می‌ترکد...

ولی حالا دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد... ارگ دستی خفقان گرفته بود. آژیرها لالش کرده بودند.

نشستم کنار جوی و با خود گفتم کاش مرده بودم.



کاش مرده بودم.

هدیه

آن وقت‌ها بهترین اسباب‌بازی‌ام یک فندق‌شکن قراضه و بی‌دسته بود. دوستم هیرتا یک بار به جای فندق، باهاش گردو شکسته بود و داغانش کرده بود. اسم فندق‌شکنم را گذاشته بودم پَرِکِنُو. شب‌ها عین عروسک می‌خواباندمش پیش خودم و یکشنبه‌ها می‌بردمش مهمانی، پیش چین‌چیلایی به اسم یوزفا.

یوزفا مالِ هیرتا بود و من فکر می‌کردم که هیرتا هم مالِ من است. آخر خیال داشتم بزرگ که شدم با هیرتا عروسی کنم. خانه‌شان رویه‌روی خانهٔ ما بود. طفلکی صبح تا شب می‌نشست روی صندلی چرخدار. برای این‌که تمام بدنش توی گچ بود و اصلاً نمی‌توانست راه برود.

با هم قرار گذاشته بودیم که اگر روزی هیرتا از دنیا رفت، پَرِکِنُو را بگذارم کنارش توی تابوت و یوزفا را ببرم پیش خودم. خُب خلاصه هرچه باشد یوزفا مثل بچه‌مان بود دیگر!

هیرتا با این‌که همیشه می‌دانست که زیاد زنده نمی‌ماند، اصلاً از این موضوع ناراحت نبود. می‌گفت: «ای بابا، دنیا که به آخر نمی‌رسد.»

روزی هم که از دنیا رفت، قیافه‌اش مثل همیشه ناز بود و من مات مانده بودم که چرا همه آن‌جور گریه‌و زاری می‌کردند.

مامان من که حتی از بقیه هم بیشتر اشک می‌ریخت. برای همین تا دید که من گریه نمی‌کنم اخم کرد و به‌م چشم‌غره رفت. بعدش هم که رفتیم خانه گفت: «چقدر سنگدلی تو بچه!»

فردای آن روز، فندق شکنم را برداشتم و رفتم دم در منزل هِرتا این‌ها. گفتیم: «باید این را بگذارم کنار هِرتا.»

ولی مامان هِرتا یک‌هوزد زیر گریه و گفت: «چطور می‌توانی چنین حرفی را به زبان بیاوری؟ واقعاً که بچهٔ نفهمی هستی! به خدا من که اصلاً نمی‌توانم بفهمم چرا هِرتا آن قدر دوست داشت!»

خیلی از دستش عصبانی شدم و با این‌که مامان لباس تروتمیزی تنم کرده بود، از لجم نرفتم مراسم خاکسپاری. به جاش رفتم شکار بچه‌قورباغه. عصر که برگشتم به شلوارم یک عالم جلبک و آت و آشغال چسبیده بود. یقهٔ کت و کفش‌هایم را هم به گند کشیده بودم. بابام دعوا کرد. مامان هم باز طبق معمول به‌م چشم‌غره رفت و گفت: «معلوم نیست این بچه به کی رفته، به هر حال به من یکی که نرفته!»

همچی لجم گرفت که از حرصم فرداش نرفتم مدرسه. به جاش فندق شکنم را گذاشتم توی کوله‌ام و رفتم گورستان.

نمی‌دانستم آرامگاه هِرتا کجاست. اما مردی که نشسته بود روی بلندی و داشت قهوه می‌خورد، از جای هِرتا خبر داشت. برای همین بیلش را برداشت و همراه آمد. پرسید: «خواهرت بود؟»

گفتم: «نه. اما قرار بود بزرگ که شدیم عروسی کنیم.»

آقاهه گفت: «عجب! عجب! خیلی مهربان بود؟»

«بله، خیلی.»

گفت: «آخِی، چه حیف!»

گفتم: «هِرتا اصلاً از مردن نمی‌ترسید.»

«عجب، که این‌طور!»

فندق شکنم را از توی کوله درآوردم و پرسیدم: «یک لحظه بیلتان را به من

قرض می‌دهید؟ می‌خواهم خاک را پس بزنم که فندق شکن را بگذارم پیش هِرتا.»

مرد گفت: «لَعْنَت به شیطان! زودتر به عقلت نرسیده که این کار را بکنی؟»
گفتم: «خُب دلم که می‌خواست، ولی مامان هِرتا نگذاشت. گفت که من بچهٔ نفهمی هستم. برای همین من هم سرم را انداختم پایین و رفتم پی کارم. موقع خاکسپاری هم نیامدم.»

آقاهه گفت: «همان بهتر که نیامدی.»

پرسیدم: «پس حالا چه جوری فندق شکن را بگذارم آن تو؟ آخر به هِرتا قول داده بودم که هرطور شده این کار را بکنم!»

گفت: «خُب، بگذارش روی آرامگاهش.»

گفتم: «بگذارمش آن رو که بدزدندش؟ مگر خُلم؟»

آقاهه گفت: «درست می‌گویی. لعنت به شیطان!»

پرسیدم: «کنار زدن خاک ممنوع است؟»

«خُب، راستش آره...»

گفتم: «وقتی هوا تاریک بشود چه؟»

«نمی‌دانم... شاید... بشود کاری کرد...»

پرسیدم: «کی بیایم؟» و او گفت ساعت هشت.

من هم فکر خانه رفتن را از سرم بیرون کردم و رفتم لب دریاچه دنبال شکار بچه قورباغه‌ها. سر ظهر از لانهٔ قرقاول‌ها تخم آفتابگردان و ارزن کش رفتم و خوردم. بعدش هم دارخروس‌های آبی پیشانی سفید را تماشا کردم. غروب که شد، هی از این و آن می‌پرسیدم: «ساعت چند است؟» و سر ساعت هشت رفتم گورستان.

آقاهه آن‌جا بود. نشسته بود روی بلندی و سیگار می‌کشید. بیلش هم بغل دستش بود.

من را که دید گفت: «یک خرده باید صبر کنیم. هوا هنوز خوب تاریک نشده.»
نشستم کنارش. بدون حرف به صدای چکاوک‌ها گوش دادیم. یواش‌یواش

خفاش‌ها هم آمدند... تا این‌که بالاخره هوا تاریکِ تاریک شد و آقاهه گفت: «الآن دیگر وقتش است...»

تاج گل‌ها را که کنار زدیم، آقاهه شروع کرد به بیل زدن. من هم مواظب بودم که یک وقت کسی از آن جا رد نشود. تندتند بیل می‌زد.

همچنان آن جلو کشیک می‌دادم و بالا و پایین می‌رفتم تا این‌که یکهو صدایی گنگ به گوشم خورد. معلوم بود که بیل خورده به یک چیز چوبی. آقاهه هم زیر لب غر می‌زد و بدو بیراه می‌گفت. بعدش صدایی شبیه تلق و تولوق آمد و آقاهه پرسید: «نمی‌خواهی برای آخرین بار ببینی اش؟» گفتم: «نه، برای چه؟ قیافه‌اش که توی ذهنم است و هیچ وقت هم فراموشش نمی‌کنم. شما فقط باید فندق شکن را بگذارید پیشش.» «خیالت تحت. گذاشتمش.»

بعدش دیدم که چراغ قوه‌ای روشن کرد. یک لحظه حلقه نور ثابت ماند و بعدش باز خاموش شد. آقاهه آمد بیرون و باز صدای پایین ریختن کلوخه‌های خاک به گوش رسید.

بعد از این‌که دوباره تاج گل‌ها را گذاشتیم سر جایشان، آقاهه بلندم کرد و گذاشتم آن ور دیوار.

گفت: «مبادا این ماجرا را برای کسی تعریف کنی ها!»

گفتم: «مثلاً برای کی تعریف کنم؟»

«من چه می‌دانم.»

«این جور چیزها را فقط برای هِر تا می‌شد تعریف کرد.»

«آره. طفلک چه بچه قشنگی بود.»

پرسیدم: «مگر شما هم می‌شناختیدش؟»

«نه بابا! حالا هم دیگر معطل نکن و زود بزن به چاک!»

گفتم: «باشد، چشَم! در ضمن خیلی هم ممنون!»

گفت: «دیگر آن قدر وراجی نکن!» بعدش یواش یواش کله‌اش پشت دیوار

گم و گور شد و غیبش زد. فقط صدای پایش را می شنیدم که داشت از روی شن ها رد می شد.

آن شب از بابا و مامانم خیلی فحش خوردم. بعدش هم فوری فهمیدند که فندق شکنم دیگر همراهم نیست. الکی گفتم موقعی که داشتم بچه قورباغه ها را گیر می انداختم، افتاد توی آب.

فردای آن روز رفتم دنبال یوزفا. ولی مامانِ هِرتا خانه نبود. دختری که در را باز کرد گفت: «مامان هرتا رفته دنبال خانه جدید بگردد.» گفتم: «خانه که دارد.»

گفت: «آره. ولی به هر گوشه این خانه که نگاه می کند یاد هرتا می افتد.» اولش منظورش را درست نفهمیدم. برای همین گفتم: «راستش من فقط آمده ام که یوزفا را با خودم ببرم. به هرتا قول داده بودم که از یوزفا مراقبت کنم.»

دختره پرسید: «یوزفا؟... مامانش فروختش به بابایی که حیوانات خانگی می فروخت.»

گفتم: «ولی یوزفا مال هرتا بود!»

دختره گفت: «خُب برای همین هم بود که فروختش دیگر!» منظورش را فهمیدم. حالا فقط از این خوشحال بودم که لااقل فندق شکنم پیش هرتا بود.

فایتیل و مهمان‌هایش

هیچ‌کس از فایتیل خوشش نمی‌آمد. صورتش سه‌گوش و رنگ‌پریده و قدش کوتاه‌تر از ما بود. موهای سیاه و فرفری داشت و دو تا خط ریش بلند و ابروهای پاچه‌بزی و پاهایی به لاغری میله قلاب‌بافی.

پدرم همیشه می‌گفت: «فایتیل خیلی بچه‌باهوشی است. چرا باهاش بازی نمی‌کنید؟ واقعاً باید از خودتان خجالت بکشید!»

با این حال ما هیچ حوصله نداشتیم با فایتیل قاتی بشویم. هاینی می‌گفت: «فقط همین مانده که بچه‌ها توی پارک ما را با یک ایتسیگ^۱ ببینند.»

نمی‌دانستم منظورم از ایتسیگ چیست. ولی هاینی می‌گفت ایتسیگ یعنی یک چیز خیلی ضایع. برای همین همیشه حواسم بود که یک وقت با فایتیل روبه‌رو نشوم.

با این حال یک بار تصادفی خودش آمد و گیرم انداخت. توی زمین مخصوص بچه‌ها بودم. ما برای خودمان با ماسه قلعه درست

۱. Itzig: اسمی رایج در میان یهودیان اروپایی. ایتسیگ در واقع همان اسحق است. در ابتدا نژادپرستان ضدیهودی به افراد زبل و زیرک لقب ایتسیگ می‌دادند. در دوران نازی‌ها ایتسیگ نوعی فحش محسوب می‌شد و کلاً تمام یهودی‌ها را برای مسخره کردن ایتسیگ صدا می‌زدند. -م.

کرده بودیم. و هاینی و مانفرد رفته بودند که برای ورودی قلعه سنگریزه جمع کنند. نشسته بودم روی ماسه‌ها و مواظب بودم که بقیهٔ بچه‌ها قلعه‌مان را خراب نکنند. یکهو چشمم افتاد به فایتل که از پشت فواره سرو کله‌اش پیدا شده بود. داشت مستقیم می‌آمد طرف زمین بازی. می‌خواستم خودم را بزنم به آن راه که یعنی نمی‌بینمت. ولی هرچه کردم از پس این کار برنیامدم و در نتیجه همان‌طور که سر جایم نشسته بودم به آن سمتی که می‌آمد نگاه کردم. تپ‌تپ‌کنان قدم‌های کوتاه و مسخره برمی‌داشت. پاهایش پرانتری بود و گشادگشاد راه می‌رفت. یک بیل نو هم زده بود زیر بغلش که در آفتاب برق می‌زد و دسته‌اش دراز و زردرنگ بود. برچسب کارخانه را هم هنوز از روی دسته بیلش نکنده بود.

نزدیک‌تر که شد، من را شناخت و آمد به طرفم. زود رویم را برگرداندم. خوشبختانه بچه‌های زمین بازی هم محلمان نبودند و هیچ‌کدامشان فایتل را نمی‌شناخت.

فایتل ایستاد کنار حصار و رو به من گفت: «چه قلعهٔ خوشگلی درست کرده‌ای.»

گفتم: «تنهایی نساختمش. هاینی و مانفرد هم خیلی زحمت کشیدند... من الآن فقط مواظبم که کسی خرابش نکند.»

پرسید: «می‌شود آدم همین‌جوری بیاید تو و شروع کند به شن‌بازی؟ نباید برای این کار پول داد؟»

گفتم: «نه. بیل زدن مجانی است.»

گفت: «می‌دانی چیست؟ آخر من تا حالا شن‌بازی نکرده‌ام. امروز بار اولم است.»

پدرش به او گفته بود با خیال راحت برود توی زمین بازی. گفته بود حتماً بچه‌هایی هم هستند که بخواهند هم‌بازی‌اش بشوند.

جوابش را ندادم و به یک‌ور دیگر نگاه کردم. می‌ترسیدم هاینی و مانفرد برگردند و ببینند که من با او گرم گرفته‌ام.

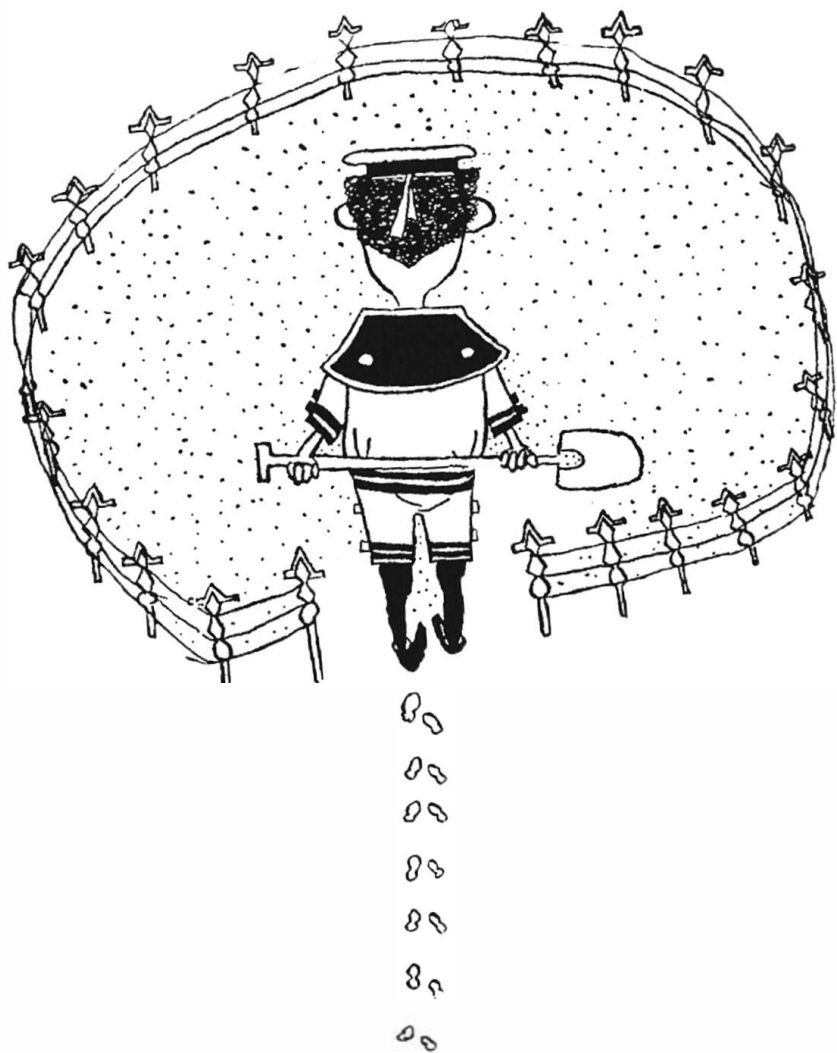
یکهو پرسید: «بینم، تو نمی‌خواهی با من بازی کنی، هان؟»
با نفرت سرم را چرخاندم طرفش و چشمم که به‌ش افتاد اولین بار متوجه
شدم که راستی راستی خیلی زشت است.
گفتم: «نه!» و چند بار سرم را محکم بالا انداختم.
پرسید: «چرا نه؟» و صورتش یکهو عین گج سفید شد.
گفتم: «برای این‌که...»

با شنیدن این حرف رویش را برگرداند و رفت. تپ‌تپ‌کنان قدم‌های کوتاه
و مسخره برمی‌داشت. پاهایش پرانتزی بود و گشادگشاد راه می‌رفت. با بیلی
زیر بغل، که در آفتاب برق‌برق می‌زد.
چند هفته گذشت و یک روز مانفرد گفت که فایتل مریض است. خیلی
دوست داشتم بدانم چه بیماری‌ای دارد. ولی جرئت نکردم ببرسم.
می‌ترسیدم هاینی فکر کند که دلم برای فایتل می‌سوزد، در حالی که
راستش اصلاً دلم برایش نمی‌سوخت.

ولی یک روز سر میز غذا، باباگفت: «بعداً دوباره بیایید این جا کارت‌ان دارم!» ما
هم بعدش رفتیم پیشش. دو تا سبد پر از توت‌فرنگی جلوش بود.
گفت: «همین الآن این‌ها را ببرید برای فایتل! یک‌کمی هم باهاش گپ بزنید!»
هاینی فوری اخم کرد و قیافه گرفت. بابام گفت: «اصلاً خبر دارید فایتل به
چه مصیبتی گرفتار شده؟»
گفتیم: «نه.»

باباگفت: «هر دو تا پاش فلج شده! و احتمالاً دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند راه
برود.»

به هاینی نگاه کردم. ولی هاینی چشم‌هایش را تنگ کرده و از پنجره به
بیرون زل زده بود.
باباگفت: «زود باشید راه بیفتید. رفتارشان دوستانه باشد ها! یادتان که
نمی‌رود، هان؟»



رویش را برگرداند و رفت.

از در که رفتیم بیرون، هاینی من را کشید کنار و گفت: «گوش کن ببین چه می‌گویم. می‌دانم که پدرت منظور بدی ندارد. ولی ما این کار را نمی‌توانیم بکنیم. درست نیست که برای فایتل توت‌فرنگی ببریم.»

پرسیدم: «برای چه درست نیست؟»

هاینی لبش را جوید و گفت: «برای چه؟ برای این‌که اگر این کار را بکنیم فکر می‌کند داریم پاچه‌خواری می‌کنیم!»

آن وقت من را کشید زیر پله‌ها و دوتایی نشستیم آن‌جا و توت‌فرنگی‌ها را تا ته خوردیم.

سر شام بابا پرسید فایتل چه گفت. هاینی در جواب گفت: «هیچی. خوشحال شد و خواهش کرد که باز هم برویم پیشش.»

بابا آفرین گفت و آه کشید. «ای کاش همه مثل ما بودند و رعایت حال این‌ها را می‌کردند.»

مامان گفت: «آره واقعاً! اگر این‌طور بود، مطمئناً فایتل و خانواده‌اش احساس بهتری داشتند. برای این‌که در دنیا هیچ چیزی بدتر از بی‌توجهی به هم‌نوعان و افه آمدن نیست.»

نگاهی به هاینی انداختم. چشم‌هایش را تنگ کرده بود و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. با این حال سر هم تکان می‌داد که یعنی راست می‌گویید.

من هم الکی سر تکان دادم. ولی حس کردم که صورتم سرخ شده. یکهو اشتهایم هم کور شد، در حالی که آن روز عصر هیچی نخورده بودم. روز بعد اتفاق مسخره‌ای افتاد.

داشتیم ناهار می‌خوردیم که یکهو زنگ زدند. مامان رفت دم در. بعدش خنده‌کنان برگشت و گفت: «دیدید؟ آدم کار خوب بکند پاداش هم می‌گیرد. پدر و مادر فایتل خدمتکارشان را فرستاده‌اند این‌جا که شماها را به جشن تولد فایتل دعوت کند. فردا پنج بعدازظهر باید آن‌جا باشید.»

زیرچشمی به هاینی نگاه کردم. حیران به بشقاب زل زده بود.

بابا گفت: «ای بابا! شماها چه‌تان شده؟ خوشحال نشدید؟»

با عجله گفتم: «چرا، چرا.»

هاینی گفت: «چرا، خیلی.»

بعد از ناهار باز رفتیم زمین بازی. با مانفرد قرار داشتیم.

مانفرد نشسته بود روی حصار دور زمین، پاهای آویزانش را تکان‌تکان می‌داد و به روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

پرسیدیم: «چه خبر شده؟»

گفت: «هیچی بابا!»

هاینی باز چشم‌هایش را تنگ کرد. «نکند فایتل تو را هم دعوت کرده، هان؟»

مانفرد گفت: «من را هم...؟ آهان! پس خدمتکارشان خانه شما هم آمده؟»

ما هم کل ماجرا را برایش تعریف کردیم و بعدش سه‌تایی‌هی به مغزمان فشار آوردیم که آخر برای چه دعوت‌مان کرده‌اند. فکر می‌کردیم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

هاینی گفت: «برایمان تله گذاشته‌اند. فایتل می‌خواهد ازمان انتقام بگیرد.

کل قضیه همین است!»

مانفرد گفت: «پس بهتر است که نرویم پیشش»

هاینی گفت: «مگر خُل شده‌ای، پسر؟ اگر نرویم خیال می‌کنند زرد

کرده‌ایم. نه! هرطور شده باید به این کار تن بدهیم. فقط سؤال این است که

چطوری!»

پیدا کردن راه‌حل کار آسانی نبود، ولی بالاخره به توافق رسیدیم: قرار شد

دعوتش را قبول کنیم ولی همراهمان تیر و تفنگ هم ببریم.

همان موقع رفتیم قلک‌هایمان را خالی کردیم و هر کدام سه بسته ترقه

خریدیم.

هاینی گفت: «کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. این جواری آماده هر نوع

خطر احتمالی‌ای هم هستیم.»

فردای آن روز اول بایستی می‌رفتیم توی وان که تن و بدنمان را بشوئیم.